ریموند کارور سال ۱۹۳۹ در شهر کلاتسکانی ایالت اورگون به دنیا آمدو سالهای بعدی را در واشنگتن گذراند. مادرش در یک کافه کار می کرد و پدرش کارگر کارخانه‌ی چوب بری بود. ازدواج اول او به دلیل الکلی بودنش به جدایی انجامید.
منتقدین او را جزو مینیمالیست ها دانسته اند. همچنین بعضی از داستانهای او را در مقوله رئالیسم کثیف گنجانده اند. «چخوف آمریکا» لقب دیگری است برای او. او روایتگر جامعه امروز آمریکاست. ریموند کارور در سال ۱۹۸۸ در گذشت. زمانی که چند ماهی از ازدواج دومش با تس گالاگر شاعر می گذشت. از او سه مجموعه داستان و سه مجموعه شعر به یادگار مانده است.
این اشعار از کتاب FIRES شامل مقاله‌ها، اشعار و آخرین داستانهای وی - که توسط فریده خردمند ترجمه و آماده چاپ شده - انتخاب شده است.

ریموند کارور

RAYMOND CARVER

و زمزمه ها، پنج کتاب دیگر را در بر گرفته اند: «ملکه چغندر»، «رد پاها»، «کاخ بینگو»، «حکایتهایی از عشقی سوزان»، و حالا «آخرین گزارش».
خود دراین باره می گوید: «این ها صدای آدمهایی هستند که در گذشته نزد من آمده اند، درد دل کرده اند و هنوز هم می کنند. بنابراین باید به نوشتن درباره ی آنها ادامه دهم. چاره دیگری ندارم. قضیه این نیست که بتوانم بگویم «خوب، بالاخره تمامش کردم.» چون بالافاصله سراغم می آیند و داستان دیگری برایم تعریف می کنند. او البته مشغول داستان های دیگری نیز هست. مثلاً از سال ۱۹۹۶ به این سو، ظرف سه سال، سه کتاب منتشر کرده است: «کبوتر مادربزرگ»، که قصه ای است برای بچه ها، «همسرآهو» و «خانه بهچ بارک»، که به قول سردبیر سابق روزنامه «محفل»، عملی کردن رویایش، یعنی نوشتن روایت سرخ پوستی «خانه کوچک چمنزار» بوده و اردریچ خودش هم نقاشی های آن را کشیده است.
به قول یکی از دوستانش: «نکته فوق العاده ای که در مورد لوییز باید به آن اشاره کرد این است که او در دل جامعه سرخ پوستان شهر زندگی می کند و خانواده اش نیز کاملاً در زادگاهشان ریشه دوانده اند. او حالت «جین آستین» جامعه سرخ پوستان را ندارد که از کنار گود به مصیبت صنعتی شدن محیط مردم خودش نگاه کند.
اردریچ نوشتن «آخرین گزارش» را در سال ۱۹۸۸ آغاز کرد و در بدو امر نیز نیت اش این بود که درباره چند و چون خلق کتابهای قبلی خود توضیح بدهد. او کشیش منطقه آرکوس، پدر دامین را - که در جادوی عشق - یکی از شخصیتهای فرعی داستان بود - تصور کرد که نزدش آمده و همه اعترافات مردم ناحیه را به یک نویسنده - که بعداً معلوم می شود خودش است - فاش می سازد. شش سال بعد در حالی که اردریچ کتاب های دیگری نیز در این فاصله نوشته بود، دوباره به سروقت «آخرین گزارش» رفت. روایت کامل کتاب، وقایع نگاری زندگی پدر دامین را در بر می گیرد. اردریچ کتاب را با دو تصویر شروع کرد:
زنی در لباس شب بر روی یک پیانو، بر روی امواج رودخانه ای در حال حرکت است بعد کشیشی موقع خواب جامه از تن درمی آورد و معلوم می شود که در واقع یک زن است و بعداً کاشف به عمل می آید که هر دو تصویر اصولاً به یک شخص تعلق داشته اند. برخی از این تصاویر مستقیماً از زندگی خود اردریچ سرچشمه می گیرد. او با اینکه دیگر به کلیسا نمی رود ولی در محیط کلیسا پرورش یافته و هنوز هر آنچه را مربوط به کاتولیسم است، می خواند. در نوجوانی، راهبه ای به او درس پیانو داده و بعدها در اواخر سالهای سی زندگی اش، آنهم در یکی از دشوارترین دوران زندگی اش، دوباره نواختن پیانو را از سر گرفته و از این که انگشت هایش هنوز قطعاتی را که سال های قبل می نواخته به یاد دارند مبهوت مانده است. امروزه همین که می تواند هر وقت بخواهد به موسیقی پناه ببرد، به او آرامش غریبی می دهد: «مدتی به شدت به موسیقی پناه بردم - عجیب تسکین ام می داد».
و اما در باب رودخانه، اردریچ در دوران کودکی کاملاً با بالهوسی اش آشنا بود: «رودخانه سرخ» که از همان نزدیکی های خانه شان عبور می کرد در دوران کودکی اش طغیان کرد و دوباره این اواخر، در سال ۱۹۹۷ نیز سیلی به راه انداخت. مایکل دوریس در میانه همین سیل اخیر جان سپرد. جسدش را بعداً در یازده آوریل ۱۹۹۷ پیدا کردند. داستان «آخرین گزارش» که در اوایلش سیلی رخ می دهد، در سال ۱۹۹۷ تمام می شود.

کتاب جدید اردریچ

کتاب جدید اردریچ مملو از عشق هایی تباه شده، هویت های از دست رفته، حکایت هایی در خطر فراموش شدن و بیماری و مرگ است. ولی «آخرین گزارش» با طبع شاعری و شوخ طبعی و جذابیتی که دارد، در واقع درباره کسی است که به جای آنکه در برابر این همه تباهی، وا دهد، از تمامی آنها جان سالم به در می برد. اگنس، علیرغم تمامی محرومیت هایش، به زندگی کامل و سرشاری دست می یابد. اردریچ درباره قهرمان خود می گوید: «اگنس واقعاً باید دریابد که انرژی غریبی برای دنبال کردن آنچه روح و روانش دیکته می کند، دارد و او این مسیر دشوار را طی می کند و شاید هم تنها چیز مهم طی کردن این مسیر بوده است و خب اگر هم کتاب ملهم از زندگی خودم است، چه می توانم بگویم؟
از دست لوییز جان سالم به در بردن سخت است لوییز با لوییز مشکل دارد و به این سادگی ها نمی تواند از دستش جان سالم به در برد».
به قول خودش: «شاید وقتی هشتاد سالم بشود، آدمی بشوم که زیاد برای خود دردسر نتراشد، و بنابراین زندگی برایش بیشتر قابل کنترل باشد ... ولی نه این کار را نمی کنم؛ بلکه باید هر چه را که زندگی در اختیارم می گذارد تجربه کنم.

شعری برای دکتر پرت
بانوی آسیب شناس

دیشب خواب دیدم کشیشی نزدم آمد
در دستهاش استخوان های سفیدی داشت
استخوان های سفیدی در دست های سفید
مهربان بود؛
نه مثل پدر روحانی مک کریک با آن انگشتان تار عنکبوتی اش.
من اصلاً نترسیدم.
□
بعداز ظهر امروز دختران نظافتچی با جارو و
ماده ضد عفونی می آیند. وانمود می کنند که مرا نمی بینند؛
همان طور که تختخوابم را به این سو و آن سو می کشانند
از دوره های ماهانه شان حرف می زنند. پیش از رفتن؛
یکدیگر را در آغوش می کشند. رفته رفته برگ ها اتاق را پر می کنند.
من می ترسم.
□
پنجره باز است. هوا روشن
آن سوی اتاق. تختخواب زیر سنگینی وزن عاشقان جیر جیر می کند،
مرد گلویش را صاف می کند، بیرون؛
صدای آب پخش کن های گردان را می شنوم. رفته رفته تهی می شوم.
میز سبزی کنار پنجره شناور است.
□
قلبم روی میز دراز کشیده، تقلید مهرورزی،
همان طور که او با انگشتانش
هزار توی بی انتهای درونم را می کاود.
از این ها گذشته
پس از آن همه ماجراجویی ها در خاور دور
من عاشق این دست هایم، هرچند
ورای تصور، احساس سرما می کنم.

جریان آب

این ماهی ها چشم ندارند
این ماهی های نقره ای که به رویاهایم می آیند؛
تخم هاشان را می پراکنند و
در لایه های مغزم بارور می شوند.
اما یکی از آن ها جلو می آید -
سنگین، زخمی، بی صدا مثل دیگران،
به آسانی در برابر جریان آب مقاومت می کند،
دهان تیره اش را در برابر جریان آب می بندد،
می بندد و می گشاید
همچنان که در برابر جریان آب مقاومت می کند.

در جستجوی کار

همیشه برای صبحانه
قزل آلای نهری خواسته بودم.
ناگهان، برای رسیدن به آبشار
مسیر جدیدی می یابم.
من عجله می کنم.
بیدار شو؛
زنم می گوید.
داشتی خواب می دیدی؛
اما وقتی سعی می کنم برخیزم؛
خانه دور سرم می چرخد.
چه کسی داشت خواب می دید؟
زنم می گوید؛ عجله کن ظهر شد.
کفش های جدیدم کنار در منتظرند.
آن ها برق می زنند.

آن زندگی دیگر

و اما در باب زندگی دیگر،
زندگی بدون اشتباه
لیو لیبیتز

در نیمه ی دیگر این خانه ی متحرک
همسرم علیه من دادخواست می نویسد.
می توانم صدای خط زدن ها و خط زدن هاش را بشنوم.
گه گاه درنگی می کند تا اشکی بریزد،
بعد دوباره - خط زدن ها و خط زدن ها.
ریزه های یخ از روی زمین محو می شوند.
مرد مالک این واحد به من می گوید،
اتومبیل ات را این جا مگذار.
همسرم همچنان می نویسد و اشک می ریزد،
اشک می ریزد و می نویسد در آشپزخانه ی جدید ما.

مسائل کوچک

ریموند کارور - ترجمه: مهری شرفی

آن روز صبح زود با تغییر هوا برف آب شد و از کناره های پنجره کوچکی که ارتفاع آن تا شانه های یک نفر می رسید و رو به حیاط بود، آب کثیف به راه افتاد، بیرون هوا داشت تاریک می شد و اتومبیل ها با حرکت خود برف آب شده و گل آلود را در اطراف پخش می کردند. ولی داخل خانه هم هوا داشت تاریک می شد.
وقتی زن به طرف در آمد، مرد داشت در اتاق خواب، لباس هایی را داخل چمدان قرار می داد.
زن گفت: «خوشحالم که می ری. خوشحالم که می ری. می شنوی؟»
مرد کارش را ادامه داد.
زن با گریه گفت: «حرومزاده! خیلی خوشحالم که می ری، حتی نمی تونی به صورتم نگاه کنی، می تونی؟»
بعد زن عکس بچه را روی تختخواب دید و آن را برداشت.
مرد نگاهش کرد، زن چشم هایش را پاک کرد و قبل از آنکه به اتاق نشیمن برود به مرد خیره شد.
مرد گفت: «عکس رو بده به من.»
-فقط وسایل خودت رو بردار و برو.
مرد جواب نداد. چمدان را محکم بست، کتش را پوشید و قبل از آنکه لامپ را خاموش کند، نگاهی به دور و برش انداخت، بعد به اتاق نشیمن رفت.
زن کنار درگاه آشپزخانه کوچک ایستاده و کودک را در آغوش گرفته بود.
مرد گفت: «بچه رو می خوام.»
-دیوونه شدی؟
-نه، ولی بچه رو می خوام. یه نفر و می فرستم که بیادوساپلش روبرداره.
-اجازه نداری به این بچه دست بزنی!
بچه داشت گریه می کرد و زن سر او را از پتو بیرون آورد.
به بچه نگاهی کرد و گفت: «وای وای!»
مرد به طرف او رفت.
زن عقب عقب داخل آشپزخانه رفت و گفت: محض رضای خدا!»
-بچه رو می خوام.
-از اینجا برو!
زن برگشت و سعی کرد بچه را در گوشه ای پشت اجاق گاز نگاه دارد.
ولی مرد به طرفش آمد. به اجاق گاز رسید و بچه را محکم کشید و گفت:
-بچه را ول کن.
زن فریاد زد: «برو گمشو، گمشو!»
بچه سرخ شده بود و جیغ می کشید. در این کشمکش، گلدانی را که پشت اجاق گاز بود انداختند.
مرد، زن را به دیوار چسباند و سعی کرد دست او را باز کند. بچه را چنگ زد و با تمام قدرت کوشید او را از دست زن بیرون بیاورد.
-بچه رو ول کن.
زن گفت: «نکن، این کار را نکن. یه بلایی سرش می آری.»
-من کاریش ندارم.
هیچ نوری به آشپزخانه نمی تابید. در تاریک روشن آشپزخانه، مرد با یک دست سعی کرد مشت زن را باز کند و با دست دیگر بچه را که جیغ می کشید گرفته بود.
زن حس کرد انگشتانش به زور باز می شوند. حس کرد بچه را از دستش درمی آورند.
وقتی دست هایش شل شد فریاد زد «نه!»
می خواست بچه را داشته باشد. دست دیگر بچه را گرفت و کشید.
ولی مرد بچه را رها نکرد. حس کرد نزدیک است بچه از دستش لیز بخورد و او را محکم عقب کشید. به این ترتیب غائله ختم شد.